

## این هدیه ازدواج شماست...

ستوان عظیم در بندسری

زندگی پاک و بی‌آلایش مرحوم شهید عباس بابایی هر آن کس را که با وی مرادهای داشت مجذوب خود می‌کرد. چراکه منش آن بزرگوار به نحوی بود که سبب می‌شد، دیگران جذب وی شوند. او همواره دستگیر دیگران بود و کمک حال آنها. آنچه در پی می‌آید خاطره‌ای است از زبان یکی از همزمان آن مرحوم. (به نقل از کتاب پرواز تا بی‌نهایت).

در ادامه:

دست بردار نبود. همان روز در زنگ تفریح بعدی، قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد که همان آیه‌الکرسی در آن نوشته شده بود و گفت:

- بیا ببینم می‌توانی قرآن بخوانی؟

به این ترتیب در زنگ‌های تفریح با هم بودیم و پیوسته با من قرآن کار می‌کرد. یادم هست که کلاس ۱۵ روزه ما تمام شد و من با عنایت و تلاش عباس آیه‌الکرسی و سوره‌های «والیل» و «الشمس» را حفظ کرده بودم. دیگر من و عباس با هم خیلی دوست شده بودیم.

کلاس بعدی را که می‌خواستیم شروع کنیم چون استادمان خانمی آمریکایی بود، او به من پیشنهاد کرد تا با هم نزد مسئول آموزشگاه برویم و از او بخواهیم تا کلاس ما را جابه‌جا کند. او در تلاش بود تا به کلاسی برویم که استاد «مرد» باشد و سرانجام با پافشاری‌های عباس، او موفق شد تا کلاس را تغییر دهد. پس از پایان دوره آموزشی زبان، عباس برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت و با رفتن او من احساس تنهایی می‌کردم. چند سال گذشت و من در سال ۱۳۵۰ با درجه گروهان دومی در پایگاه دزفول مشغول به خدمت شدم. دوری از عباس برایم خیلی سخت بود؛ به همین خاطر به سختی نزد بستگان عباس رفتم و از آنها نشانی او را در آمریکا گرفتم. نامه‌ای به او نوشتم و احساس خود را در نامه بازگو کردم. در نامه‌ای که عباس برای من فرستاد عکسی از خودش در آن بود. از من خواسته بود تا نزد پدرش بروم و از او نسخه تعزیه حضرت ابوالفضل (ع) را بگیرم و برای او بفرستم. در طول مدتی که عباس در آمریکا بود از طریق نامه با یکدیگر در تماس بودیم.

به یاد دارم تابستان سال ۱۳۵۲ بود، در یک روز گرم که پس از پایان کار به خانه رفته و در حال استراحت بودم، ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. لحظه‌ای بعد همسرم برگشت و گفت:

- مردی با شما کار دارد.

من به نزدیک در رفتم. ناباورانه دیدم عباس است. او از آمریکا



- اما من ارشدیت ایشان را می‌پسندم؛ پس ترجیح می‌دم که ایشان ارشد باشند؛ نه من. او هر چه کوشید نتوانست عباس را قانع کند و آن روز گذشت. فردا صبح که از خواب بیدار شدم، چون طبق دستور، من باید سمت ارشدی را به بابایی واگذار می‌کردم، برای چندمین بار از او خواستم تا ارشدیت را بپذیرد؛ ولی او گفت:

- چون از ابتدای دوره شما ارشد بوده‌اید تا پایان دوره هم شما ارشد باشید و از شما می‌خواهم دیگر پیرامون این موضوع حرفی نزنید.

بی‌تکلفی او در من خیلی تأثیر گذاشته بود. حرکت آن روز عباس برایم بسیار شگفت‌آور بود؛ ولی بعدها که با او بیشتر آشنا شدم دانستم که او همواره سعی می‌کرد تا نفس خود را از میان بردارد و اگر آن روز ارشدیت را نپذیرفت صرفاً به این دلیل بود.

از آن روز به بعد دوستی من و عباس شروع شد. در یکی از زنگ‌های تفریح، او نزد من آمد و سر صحبت را باز کرد. از من پرسید:

- نماز می‌خوانی؟

گفتم:

- گاهی وقت‌ها.

گفت:

- کجا‌های قرآن را حفظ هستی؟

گفتم:

چیزی حفظ نیستم.

گفت:

- می‌خواهی آیاتی از قرآن را به تو یاد بدهم که نامش «آیه‌الکرسی» است؟ سپس شروع کرد در مورد فضیلت‌های آیه‌الکرسی صحبت کردن. من زیر بار حرف‌های او نمی‌رفتم؛ ولی او از من

اوایل سال ۱۳۴۹ در کلاس آموزش زبان انگلیسی مرکز آموزش‌های هوایی درس می‌خواندم و سمت ارشدی کلاس را داشتم. از آغاز تشکیل کلاس چند روزی می‌گذشت که دانشجوی تازه‌واردی به ما ملحق شد که بعدها فهمیدم نامش عباس بابایی است. مقررات کلاس در ارتش حکم می‌کرد، آن که درجه‌اش بالاتر است ارشد کلاس باشد. درجه من «هنر آموز» بود و درجه او «دانشجو» و از من بالاتر بود. لذا طبیعی بود که او باید به من اعتراض کند و دست‌کم از من فرمانبرداری نکند؛ ولی بر خلاف انتظار همه؛ خیلی عادی، مثل دیگران آنچه‌را که من می‌گفتم انجام می‌داد. از وظایف ارشد، یکی این بود که باید هر روز در پایان

درس «اتیکت» یکی از شاگردان را جهت نظافت کلاس می‌گرفت و به مسئول ساختمان می‌داد. آن روز نوبت بابایی بود. من در حالی که احساس می‌کردم سکوت عباس تا به حال از سر آگاهی دادن به من بوده است و شاید از این حرکت من به خشم نیاید و رودرروی من بایستد، با حالتی مضطرب به نزدیکش رفتم و از او خواستم تا اتیکت‌ش را جهت نظافت سالن به من بدهد. او خیلی ساده و مودبانه اتیکت را به من تحویل داد.

وقتی اتیکت عباس را به مسئول ساختمان دادم، او در حالی که شگفت‌زده به نظر می‌آمد با صدای بلند، به من گفت: این که دانشجوست!

گفتم:

- بله.

با عصبانیت گفت:

- جایی که دانشجو در کلاس است تو چرا ارشد هستی؟ خیلی زود برو و جارو او را بگیر و خودت کلاس را نظافت کن. از فردا هم او ارشد کلاس است؛ نه تو.

من به ناچار به کلاس برگشتم. دیدم بابایی در حال نظافت کردن است. هر چه کوشیدم تا جارو را از دستش بگیرم او نپذیرفت و گفت:

- چه اشکالی دارد؟

برگشتم و موضوع را به مسئول ساختمان گفتم. او بدون اینکه حرفی بزند از پشت میزش بلند شد و به سمت کلاس حرکت کرد. عباس همچنان در حال نظافت بود. مسئول ساختمان محترمانه ماجرا را از او جویا شد و وقتی نتوانست بابایی را از نظافت کردن باز دارد، گفت:

- مقررات حکم می‌کند که شما ارشد باشید.

عباس لبخندی زد و پاسخ داد:

**در نامه‌ای که عباس برای من فرستاد عکسی از خودش در آن بود. از من خواسته بود تا نزد پدرش بروم و از او نسخه تعزیه حضرت ابوالفضل (ع) را بگیرم و برای او بفرستم.**

برگشته بود. با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به داخل منزل رفتیم. گفت که فارغ التحصیل شده و اکنون به عنوان خلبان شکاری به پایگاه منتقل شده است. از این که دانستم دوباره با عباس خواهیم بود خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. هوای خانه خیلی گرم بود؛ به همین خاطر عباس رو به من کرد و گفت:

عظیم! خانه‌تان چرا اینقدر گرم است؟

گفتم:

- عباس جان! کولر که نداریم؛ برای این که خنک بشویم، اول یک دوش می‌گیریم، بعد هم می‌رویم زیر پنکه می‌نشینیم. احساس کردم عباس از این وضع ما ناراحت شده است؛ پس به ناچار موضوع صحبت را تغییر دادم. آن شب تا دیر وقت با هم بودیم. آخر شب او خداحافظی کرد و رفت. فردای آن روز دیدم عباس با یک کولر آبی به منزل ما آمد. گفت:

- عظیم! ببخشید ناقابل است. چون زمان ازدواج شما در اینجا نبودم، هدیه‌ام را حالا آورده‌ام.

من و همسرم از هدیه‌ی عباس خوشحال شدیم. این در حالی بود که عباس حقوق چندانی دریافت نمی‌کرد؛ و من یقین داشتم این کولر را به سختی تهیه کرده بود.